



پیغام عشق

قسمت سیصد و نود چهارم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۳ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰

ای عجب چه فن زند ادراک‌شان

پیش جزر و مد بحر بی‌نشان؟

شگفتا درک و فهم من‌های ذهنی در برابر حوادثی که از بحر بی‌نشان خداوند می‌آید چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ من‌های ذهنی چگونه می‌توانند با جزر و مد این دریای بی‌نشان، فضای یکتایی مقابله کنند؟ قانون قضا اتفاقات را متناسب با هم‌هویت‌شدگی‌های مرکز انسان به وجود می‌آورد و من‌ذهنی در برابر آن عاجز و ناتوان می‌شود. باید تسلیم شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

گفتم که: «ز آتش‌های دل، بر روی مفرش‌های دل

می‌غلت در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا»

مولانا می‌گوید: این لحظه با فضاگشایی، با آتش عشقِ دلی که از جنس عدم شده، به صورت هشیاری بر روی فرشی که مرکز عدم برایت باز می‌کند، غلت بزن و با نیروی جاذبه زندگی، بدون مقاومت و قضاوتِ من‌ذهنی تا دریای «یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ» (دریایی که دائماً خواست زندگی را می‌خواهد) جلو برو.

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«...و هر چه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸



گَه عاشقِ این پَنج و شَش، گَه طالبِ جان‌هایِ خُوش

این سوشِ کَش، آن سوشِ کَش، چون اُشتری گم کرده جا

خداوند با نیروی قضا و کن فکان، گاهی ما را عاشق چیزهای این جهانی، همانیدگی‌ها می‌کند و گاهی با فضاگشایی، طالب جان‌هایِ خوش، مثل مولانا کرده و به این سو و آن سو می‌کشاند؛ مانند شتری که جای خود را گم کرده و راه را نمی‌داند. مولانا می‌گوید درست است که در من ذهنی به این سو و آن سو کشیده می‌شوید ولی با مقاومتِ صفر، فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، بالاخره راهِ فضایِ یکتایی را پیدا می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گاهی چو چه‌کن پستِ رَو، مانندِ قارون سویِ گُو

گَه چون مسیح و کِشتِ نُو، بالا روان سویِ عَلا

*گُو: گودال

گاهی به صورت هشیاری، مانند چاه‌کن در زیر زمین، چاه همانیدگی‌ها، دردها و باورها فرو می‌روی، مانند قارون که با گنج‌هایش یعنی همانیدگی‌ها در زمین فرو رفت و گاهی مانند مسیح و کِشتِ نُو، همان کشتِ اولیه که خداوند در تو کاشته است را رشد داده، سبک شده و به بالا، به سوی خداوند می‌روی و در زندگی ریشه می‌دوانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

تا فضلِ تو راهش دهد، وز شَید و تلوین وارَهد

شَیادِ ما شَیدا شود، یکارنگ چون شمسِ الضُّحی

*تلوین: هم‌هویت‌شدگی؛ همانیدگی؛ رنگارنگی

*شَیاد: فریب‌گر؛ سالوس



خداوندا، ما مرتب به سوی جهان می‌رویم و مرتب به سوی تو می‌آییم، ما تن به قضا می‌دهیم، در این لحظه تسلیم و فضاگشا هستیم، اتفاق این لحظه را مبنا نمی‌گیریم و می‌دانیم که باید از زمان روان‌شناختی خارج شویم، می‌دانیم که این لحظه جای استقرار ماست؛ در این حالت فضلِ تو ما را راه می‌دهد و از شَید و تَلوین، یعنی همانیده شدن با چیزها و فریب آن‌ها رها می‌شویم. شَیاد، من ذهنی ما، عاشق می‌شود و مانند خورشیدِ نیمروز از چندرنگی تبدیل به یکرنگی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۷

چون که من از دست شدم، در ره من شیشه مَنه

ور بنهی پا بنهم، هرچه بیابم شکنم

خداوندا وقتی با فضاگشایی و مرکز عدم، مست شرابِ ناب ایزدی شدم؛ دیگر شیشه‌های همانیدگی‌ها را سرِ راهِ من قرار مده؛ چرا که من محکم بر سرشان پای می‌کوبم و آن‌ها را می‌شکنم، یعنی شناسایی می‌کنم که این همانیدگی‌ها ذهنی هستند تا متلاشی شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۸

اگر یکدم بیاسایم، روانِ من نیاساید

من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

خداوندا، یک لحظه از فضاگشایی در اطراف اتفاقات، روانِ من آسوده نیست؛ زیرا من وقتی آسوده می‌شوم که فضاگشایی را آن قدر ادامه دهم تا کاملاً به تو زنده شده و ساکن روان و در این لحظه ابدی مستقر شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

کی شود این روانِ من ساکن؟

این چنین ساکنِ روانِ که منم



کی این روان من ساکن می‌شود؟

وقتی با فضاگشایی ساکنِ روان، از جنس اصل خود و ریشه‌دار می‌شوم یعنی به سکونِ خداوند زنده شده و هشیاری بر هشیاری منطبق می‌شود، سکون و آرامش درونم جاری شده و دیگر قطع نمی‌شود؛ چهار بُعد مرا سیراب کرده و تمام عالم را آبادان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم، بی‌کارم و برکارم

سرگشته و پا برجا مانده پرگارم

تا وقتی که با فضاگشایی و مرکز عدم، عاشق آن یار، خدا هستم؛ به لحاظ من‌ذهنی بی‌کارم ولی به‌عنوان هشیاری کار می‌کنم؛ من درحالی که وضعیت‌های بیرونی‌ام تغییر می‌کنند، شاخه ثابت پرگارم در این لحظه ابدی ساکن و پا برجا است و از جاری شدن این انرژی در جهان بیرون ساختارهای نیک خلق می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن

بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا

*سکن: جایگاه آرامش

مانند ماهیان به‌صورت هشیاری با فضاگشایی در دریای یکتایی، باغ، گلستان و وطن اصلی‌مان ساکن شده و شنا می‌کنیم و متوجه می‌شویم که اگر با فضا‌بندی از دریای یکتایی خارج شده و به من‌ذهنی برویم این جهان ذهن مانند مرض وبا خطرناک است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۷



ماهیان را نقد شد از عین آب

نان و آب و جامه و دارو و خواب

ماهیان، انسان‌های فضاگشا که به خدا زنده شده‌اند نان، آب، لباس، دارو و خواب یعنی همه چیزشان را این لحظه از ذات آب، زندگی می‌گیرند و عین شادی، آرامش، عشق و زیبایی از آن‌ها بیان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

هیچ کسب و تلاشی از توکل و اعتماد به قانون قضا و خواست خداوند بهتر نیست. چه چیزی از تسلیم شدن، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، مقاومت نکردن و آن را بازی گرفتن، محبوب‌تر است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷

بس گریزند از بلا سوی بلا

بس جهند از مار، سوی ازدها

انسان‌هایی که مرکز همانیده دارند به قضا و خواست خداوند اعتماد ندارند، در جهت نجات خود با فرم این لحظه می‌ستیزند، با عقل من‌ذهنی از بلائی به سوی بلائی بزرگ‌تر می‌گریزند. بعضی از همانیدگی‌ها در نظرشان حقیر می‌شود که آن را رها کرده و با چیز بزرگ‌تری همانیده می‌شوند؛ مثل این که از مار فرار می‌کنند و گرفتار ازدها می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

ز مهجوران نمی‌جویی نشانی؟



کجا رفت آن وفا و مهربانی؟

خداوندا از مهجوران، انسان‌هایی که در من‌ذهنی از تو دور شده‌اند هیچ سراغی نمی‌گیری، آن وفا و مهربانی تو کجا رفته است؟ مولانا به‌طور غیرمستقیم می‌گوید وفا و مهربانی ما با اصلمان که خداست به‌علت بودن در من‌ذهنی کم شده است. ما در فضای ذهن مثل ماهی که از دریا دور است از خدا دور افتاده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

درین خشکی هجران ماهیانند

بیا ای آب بحر زندگانی

در این خشکی هجران ذهن، انسان‌ها به‌صورت ماهی زندگی می‌کنند ولی به آب حیات زندگی احتیاج دارند. ای آب بحر زندگانی بیا؛ چراکه ماهی نمی‌تواند بیرون از آب دوام بیاورد و زود می‌میرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

برون آب، ماهی چند ماند؟

چه گوئیم؟ من نمی‌دانم، تو دانی

خداوندا، ماهی (انسان) بیرون از آب، در خشکی ذهن چه‌قدر باید بماند؟ چه بگوئیم؟ من نمی‌دانم، پس تسلیم می‌شوم، زیرا تنها تو می‌دانی که چه‌قدر باید در ذهن بماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش

به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم



من در ذهن مثل ماهی هستم، که موج دریا آن را در خشکی انداخته است و می‌دانم که غیر از آب، فضای یکتایی پناه دیگری ندارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

کجا روم به سر خویش؟ کی دلی دارم؟

من و تن و دل من، سایه شهنشاهم

با این سر و عقل من ذهنی خود کجا بروم؟ من این لحظه کی آن دل و مرکز عدم را دارم؟ دیگر درک می‌کنم که من و تن و دل من، همه این‌ها سایه شهنشاه، خداوند است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

به توست بی خودیم، گر خراب و گر مستم

به توست آگهی من، اگر من آگاهم

خداوندا دیگر فهمیدم که اگر خراب و مست هستم، به خاطر توست. مستی و بی‌خودی من از بی‌خود شدن به تو می‌آید و به خاطر غرور این دنیا و همانیدگی‌ها نیست. آگاهی من این دانش من ذهنی نیست که با آن همانیده هستم، اگر آگاهم، به خاطر آگاه شدن به تو است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

زین رنگ‌ها مُفرد شود، در خُنْبِ عیسی در رُود

در «صِبْغَةَ اللَّهِ» رُو نهد تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

*خُنْبِ عیسی: یکی از معجزات عیسی (ع) که اگر جامه صدرنگ را در خُم می‌انداختند، سفید و سیاه بر می‌آمد. در تعبیر مولانا یک‌رنگی و روش وحدت‌گرایی حضرت مسیح بوده است.



انسان باید از رنگ‌های همانیدگی جدا شده در خنبِ عیسی، آن فضای گشوده‌شده فرو رود و به رنگِ خدا، همان رنگِ بی‌رنگی روی آورد، و با فضاگشایی، تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»، جایی که خواستِ من‌ذهنی صفر شده و دائماً خواستِ خدا باشد، ادامه دهد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸

«صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

«رنگِ خدا [را بگیرید و به رنگِ خدایی درآیید.] و چه کسی نکو رنگ‌تر از خداوند است؟! [مسلماناً هیچ‌کس] و ما می‌پرستندگان او.»

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان [که از فضاگشایی و زمینه‌هشیاری می‌آید نه از من‌ذهنی] در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان [من‌های ذهنی] را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰

او ز یک‌رنگی عیسی، بُو نداشت

وز مزاجِ خُمِّ عیسی، خُو نداشت

*یک‌رنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است.

آن وزیر مکار، من‌ذهنی، از یک‌رنگی عیسی، که رنگِ بی‌رنگی بود و حاصل از عینکِ بی‌رنگِ مرکزِ عدم است ذره‌ای آگاه نبوده و با خاصیت‌های وحدت‌گرایی مرکز عدم و هشیاری حضور، انس و الفتی نداشت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱



جامهٔ صدرنگ از آن خُم صفا

ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

*یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی غرض و نفاق است.

جامه صدرنگ آدمیان و صدجور هم‌هویت‌شدگی آن‌ها به برکت خُم ناب عیسی یا انسان‌هایی مانند مولانا، ساده و بی‌رنگ شده و جملگی، اختلافات بی‌اساس را رها می‌کردند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال

بل مثال ماهی و آب زلال

*یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی غرض و نفاق است.

این یکرنگی و بی‌رنگی مرکز عدم که بر عشق و محبت استوار بود از نوع یکرنگی من‌ذهنی نبود و هرگز ایجاد دل‌تنگی و ملال نمی‌کرد، بلکه عالم بی‌رنگی عدم همچون آب زلالی بود و انسان‌های فضاگشا مانند ماهی بودند که حیاتشان به آب است، چراکه ماهی هرگز از آب سیر نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳

گر چه در خشکی هزاران رنگ‌هاست

ماهیان را با یُبوست جنگ‌هاست

*یُبوست: خشکی



اگر چه در خشکی، فضای ذهن، هزاران نقش و رنگ، هزاران باور مختلف وجود دارد، اما انسان‌های فضاگشا، عارف و اولیاء الهی که ماهیان فضای یکتایی هستند در خشکی ذهن نمی‌توانند زندگی کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

رست از وقاحت، وز حیا، وز دور، وز نُقلان جا

رست از برو، رست از بیا، چون سنگ زیر آسیا

*نُقلان: جابه‌جا شدن، انتقال

انسانی که فضا را باز کرده، از دویی، بی‌حیایی و از حیا و دور زدن و جابه‌جایی در همانیدگی‌ها و من‌ذهنی آزاد شده است و مانند سنگ زیر آسیا، ثابت دارد یعنی فرم‌ها تغییر می‌کنند ولی او در این لحظه ابدی ثابت و مستقر باقی می‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

بابُ الْبَيَانِ مُعْلَقٌ، قُلْ: صَمْتْنَا أَوْلَىٰ بِنَا

*مُسْتَفْعِلُنْ: یکی از اجزای اصلی بحر عروضی رَجَزْ؛ از اوزان مورد علاقه مولاناست.

مصراع اول که یکی از اجزای اصلی بحر عروضی و مورد علاقه مولاناست، نشان این است که انسان با ذهنش حرف می‌زند، حرف‌هایی که هیچ معنایی ندارند، فقط گفتار هستند و یک وزن دارند، برای همین باید ساکت شود. باب گفتار بسته است، بگو: «خموشی ما برای ما سزاوارتر است.» بنابراین هرکسی حرف می‌زند در خرد و گفتار خداوند به رویش بسته است. خاموشی برای ما شایسته‌تر از حرف زدن است.

با تشکر: لیلا



خلاصه شرح غزل ۲۹۷۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی

ز آن سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

در این لحظه انسان از طریق ارتعاشات مرکز خود، پیغام و اشارتی به سوی خداوند می فرستد؛ و از سوی خداوند نیز به انسان با سر یعنی کسی که عقل جزوی من ذهنی را دارد؛ و انسان بی سر یعنی کسی که مرکزش عدم است پیغامی متفاوت می آید.

به عبارت دیگر: پیغامی که این لحظه از جانب زندگی می شنوید بستگی به این دارد که چه پیغامی را می فرستید؛ اگر پیغام خود را از مرکز پر از همانندگی و درد بفرستید و یا از مرکز عدم بفرستید همان را می شنوید؛ یعنی ما یک اشارتی بر حسب مرکز خود می فرستیم و دائماً خودمان را می شنویم و به خودمان چیزی می گوییم و جهان هم آینه ای هست که ما را همان طور که هستیم نشان می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

ز آن رنگ اشارتی که به روز آلت بود

کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

روز الست روزی ست که خداوند با اشارت، از طریق سکون و خاموشی از انسان ها پرسید، آیا از جنس من هستید و همه گفتند بله. از همان نوع اشارت و ارتعاش بی رنگ روز الست که از جنس سکون و سکوت است به جان مؤمن یعنی انسان فضاگشا و کافر یعنی انسان فضا بند اشارت و پیغامی آمده است. وقتی فضاگشایی می کنیم این فضاگشایی یک ارتعاشی ایجاد می کند که مطابق آن ارتعاش ما پیغام زندگی را می شنویم و شناسایی می کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید

بر سنگ اشارتی ست و به گوهر اشارتی

زیرا قهر و لطفی که از طرف بحر یکتایی خداوند می‌رسد؛ به سنگ یعنی کسی که در مرکزش همانیدگی دارد یک اشارت بوده و به گوهر یعنی کسی که مرکزش عدم است یک اشارت دیگری ست.

به عبارتی کسی که مرکزش از جنس سنگ و هشیاری جسمی است همان ارتعاش را به زندگی می‌فرستد و همان را نیز دریافت می‌کند و از جنس جسم و درد می‌شود و کسی که مرکزش از جنس گوهر عدم است همان ارتعاش مرکز عدم را به زندگی می‌فرستد، همان را دریافت کرده و از جنس زندگی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ اشارتی ست، که بر حال خویش باش

بر گوهر است هر دم، دیگر اشارتی

بر سنگ یعنی کسی که من‌ذهنی داشته و مرکزش جسمی است اشارت می‌شود که به حال سنگی خویش و دردهایت ادامه بده چراکه هر لحظه با نگر داشتن من‌ذهنی و همانیدگی‌ها پیغام می‌فرستی که من می‌خواهم از جنس سنگ من‌ذهنی و دردهای آن باشم؛ و اما بر گوهر یعنی کسی که مرکزش عدم است هر لحظه اشارت دیگری می‌آید...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست

هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی



خداوند بر سنگ من ذهنی به علت این که فضاگشایی نداشته، همیشه مقاومت و قضاوت دارد تصویری درست کرده است که هشیاری او در بند آن تصویر ذهنی بوده یعنی زندانی ذهن است. هر لحظه از سوی آزر، که نماد من ذهنی ست به سوی آن تصویر ذهنی یک اشارتی می آید.

به عبارت دیگر ما با مقاومت به اتفاق این لحظه به خداوند پیغام می فرستیم و می گوییم من از جنس سنگ من ذهنی هستم پس مرا سنگ یعنی از جنس من ذهنی و دردهای آن نگه دار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

چون در گهر رسید اشارت، گداخت او

احسنت، آفرین، چه مَنور اشارتی

وقتی اشارت زندگی به گوهر، انسانی که مرکزش عدم است می رسد شروع به گداختن می کند و این گداختن و داغ شدن او را تبدیل به حضور ناظر کرده و می تواند گرمای عشق را بشناسد و هم آن را حس کند. احسنت و آفرین به این اشارت زندگی که درست بوده و من ذهنی را تبدیل به هشیاری حضور می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش

چون می رسید از تفِ آذر اشارتی

وقتی که لحظه به لحظه فضای درون گشوده می شود از آتش عشق زندگی به مرکز عدم آن گوهر به صورت ارتعاش اشارت و پیغام می آید و جان ذهنی او را می سوزاند؛ شروع به داغ شدن می کند تا جایی که گرمای عشق و خرد شناسایی از مرکز عدمش بلند می شود و صد هزار جوش می زند؛ یعنی در این حالت انسان فضاگشا می تواند بدون عقل من ذهنی، همانندگی ها را شناسایی کرده و آن ها را ببندازد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

چون آمدش ز ایزدِ اکبر اشارتی

وقتی از طرف خدای اکبر که بزرگ‌تر از همه است، اشارتی آمد که ای انسان، فضا را باز کن، تو می‌توانی بزرگ‌تر شوی، تا جایی که هیچ همانندگی در مرکزت نماند و به بی‌نهایت من تبدیل شوی؛ در این حالت انسان از آتش عشق و اشارت زندگی جوشید و با فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانندگی‌ها تبدیل به دریای عدم و بی‌نهایت شد و جهان باز شده درونش جهان مادی و معنوی‌اش را در آغوش گرفت یعنی به خدا تبدیل شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

این لحظه از طرف خداوند و انسانی که به او زنده شده است به ما اشارت و پیغامی به صورت ارتعاش می‌آید؛ این اشارت شبیه اشاره چشمه به انسان تشنه است که تو تشنه‌ای، بیا و از من آب بنوش. به عبارت دیگر ما در من ذهنی تشنه هستیم؛ از گرفتاری‌ها و دردهای من ذهنی خسته شده و مسائل زیادی داریم. و هر لحظه از طرف خداوند و انسانی که به او زنده است اشارت می‌آید: که ای من ذهنی تشنه، «من چشمه فراوانی و بی‌نهایت خدا هستم» تو در حال سوختن در دردهایت هستی! بیا و از آگاهی و برکات من بنوش؛ با فضاگشایی مرکزت را عدم کن و آزاد شو.

با تشکر: سمیه



با سلام خدمت شما پدر معنوی مهربان و عزیزم و اعضا محترم گنج حضور

چند تا از اشتباهات بزرگ من در مورد کار کردن روی خودم:

● ۱- من فکر می‌کردم این شادی بی‌سبب که شما می‌گویید باید از همین ابتدا که دارم روی خودم کار می‌کنم در من باشد. پس برای چه این برنامه را می‌بینم؟! باید همیشه حالم خوب باشد دیگر!! بدتر از آن این که فکر می‌کردم همسرم که باهانش به شدت هم‌هویت هستم از من انتظار دارد چون برنامه را می‌بینم همیشه شاد و خوش اخلاق باشم، که این‌ها توهمات من ذهنی بود.

بنابراین اگر دردی می‌آمد ناراحت می‌شدم یا از خودم ناامید می‌شدم یا فکر می‌کردم یک جای کارم ایراد دارد. من که دارم روی خودم کار می‌کنم پس چرا گاهی هنوز خشم و درد و توقع و... بقیه دردها می‌آیند؟! این فریب من ذهنی است که ما با شروع کار کردن روی خودمان باید همیشه شاد و کامل و بی‌نقص باشیم. پس اگر این‌جوری باشد چه جوری دردها و هم‌هویت‌شدگی‌ها را شناسایی کنیم؟؟ این همه سال روی هم تلنبار شده باید از یک جایی سر در بیاورد یا نه؟؟ باید با دردها روبه‌رو شد. باید بهشان نگاه کرد. باید صبر کرد تا بگذرند. باید ازشان برای شناسایی استفاده کرد. باید باهاتشون آشتی کرد و آن‌ها را پذیرفت. درحالی که من می‌خواستم مقاومت کنم که نه نباید این فکر بد الان به سراغ من بیاید نباید این درد به سراغ من بیاید و می‌رفتم به سراغ یکی از همانیدگی‌ها تا دردها و فکرها را فراموش کنم که معمولاً دیدن برنامه شما یا درددل با همسرم یا تفریح و بیرون رفتن و این کارها بود. امروز بعد از بارها و بارها دیدن برنامه شماره ۷۰۲ متوجه شدم که این کارم غلط بوده. من باید روی پای زندگی بایستم. از درد آگاه باشم. در آغوشش بگیرم. پیامش را بگیرم و با آن آشتی کنم. بدون خوب و بد کردن در ذهن آن را به‌عنوان اتفاق این لحظه بپذیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

رسول غم اگر آید بر تو



کنارش گیر همچون آشنایی

جفایی کز بر معشوق آید

نثارش کن به شادی مرحبایی

که تا آن غم برون آید ز چادر

شکرباری، لطیفی، دلربایی

مبارکتر ز غم چیزی نباشد

که پاداشش ندارد منتهایی

● ۲- دومین اشتباه من کنترل دیگران یا تشویق آن‌ها به دیدن برنامه بود. که این کار به این معنی است که خدا مراقب بنده‌اش نیست و نمی‌داند کی و از چه طریقی باید بهش کمک کند و این من هستم که باید به دیگران کمک کنم یا مراقبشان باشم!!

● ۳- سومین اشتباهم مغرور شدن به خودم بعد از هر فضاگشایی و موفقیت! غافل از این که این انبساط از خداست نه از من و همین غرور باعث می‌شد فوراً فضا بسته بشه و من ذهنی دوباره من را در صندوق کند!

با سپاس از شما و برنامه عالی تان

ترانه از ترکیه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com